

## غار را روشن کن

محمد کشاورز

رودخانه مثل نخ آبی رنگی باریک و ظریف از لابه‌لای تکه‌های زرد و سبز و قهوه‌ای مزرعه‌ها می‌گذشت و هرچه دورتر می‌رفت کم‌رنگ‌تر و محوتر می‌شد. بعد از پشت سر گذاشتن تپه‌های دامنه هربار که برمی‌گشت می‌دید که مزرعه‌ها و خانه‌ها و رودخانه، کوچک‌تر و دورتر می‌شوند تا جایی که با خود عهد کرد دیگر پشت سرش را نگاه نکند. ترکه‌راهی را از میان صدها ترکه‌راه دیگری که زیر پای سربازان و بسیجیان کوفته و سفید شده بود، بگیرد و دستی بر لبه‌ی سنگی و دستی به شاخه‌ی درختی خودش را از سینه‌کش تیز و نفس‌برکوه بکشد بالا. باز هم دادِ مراد بلند شد، «بین با من داری چه کار می‌کنی کوکب! من تقاص چه گناهی را باید پس بدهم؟!»

برنگشت که به او نگاه کند، اولین بارش نبود که لنده می‌داد. حتّاً بعد از آن همه جنگ و جدال که راضی شد همراهش بیاید، باز زبانش آرام نمی‌گرفت. وقتی به دامنه رسیدند کوکب انتظار داشت که مراد از آن همه سنگ‌های سوخته و ویران که مثل آبله تمام طول دامنه و دشت را سوراخ سوراخ کرده بودند چیزی بگوید، که نگفت. تلخ و تودار می‌لنگید و پشت سرش می‌آمد. کوکب کنار سنگری ایستاد. گودالی بود با حفره‌ای سیاه که چند گونی پر و پاره و پراکنده دوروبرش تلنبار شده بود. لنگه‌پوتین پاره و چروکیده‌ای با دهان باز افتاده بود کنار سنگر و از شاخه‌ی انجیر کوهی آستین‌خاکی رنگ بلوز سربازی در سمت باد می‌لرزید. از ته ناپیدای حفره صدایی می‌آمد. کوکب خم شد، ریگی برداشت و به سمت صدا انداخت، موجی از غبار خاکستر در دهانه‌ی حفره پیچید. پرنده‌ای از غبار گذشت. رنگ و وارنگ، بال و پر زد و رفت. کوکب سر برگرداند سمت مراد که سیگار کنج لب پشت به سنگر نشسته بود. می‌خواست پرنده را به او نشان بدهد اما مراد مهلتش نداد: «من را دنبال خودت کشاندی به این جهنم که چه خاکی به سرمان بریزیم؟!»

- از من دلخوری کاکا؟

مراد جوابی نداد. کوکب بندهای کوله‌پشتی را روی شانه‌هاش جابه‌جا کرد. لبه‌ی چادرش را پیش کشید. دو بال آن را دور کمرش محکم‌تر بست و پرسید: «تا آن جا خیلی راهه کاکا؟»  
مراد ته سیگار را پراند سمت خاربوته‌ای و گفت: «معلومه. جون سخت می‌خواد تا آدم خودش را برساند به همچه جایی!» لابد سیگار هنوز روشن بود که صدای شعله‌ی آتش در شاخه‌های نازک خار پیچید. کوکب راه افتاد و صدای پای مراد قاطی صدای آتش از پشت سر بلند شد. پا

سست کرد تا لنگان لنگان برسد.

جان کند. جان کنده بود. سنگ و صخره را چسبیده بود. شاخه و برگ درختان و بوته های سینه کش کوه را چسبیده بود تا خودش را رسانده بود این جا. اما هنوز هم از قلّه و غار خبری نبود. درد از کف پاها به کشاله ی ران و دو پهلو هجوم می آورد. تاول کف پاها بدجوری زق می زدند. بعد از سنگر سوخته، یکی دوتپّه بالاتر مراد شانه به تخته سنگی تکیه داده بود و نالیده بود: «من چه جور با این پای ناقص باید خودم را دنبال تو بکشانم؟»

کوکب یک آن ایستاد تا سر برگرداند سمت صدای مراد اما پیش از او پرنده را دید. همانی که از غبار خاکستر گذشته بود. همان طور رنگ و وارنگ بر خطّ هلال درهلال تپّه های دامنه قیقاج می رفت. گاه گاه پشت سبزی درختی، سیاهی سنگی، یا تپّه ای پیدا و ناپیدا می شد. پرنده را باز هم در امتداد صخره ی بلندی گم کرد. سنگ و صخره ها پوشیده از علف و بوته و درخت کوهی بر دوش هم سوار بودند تا قلّه. حس کرد قلّه های همه ی کوه های دنیا باید مثل هم باشند. از پنجره ی بالاخانه اش هم که به آن قلّه، تنها قلّه ای که همه ی عمرش دیده بود، نگاه می کرد مثل همین بود. مثل دستمال سفیدی که باد ناگهان آن را از بند رختی جدا کند، ببرد بالای بالا و آویزان کند میان زمین و آسمان.

با دو دست چسبیده بود به شاخه ی نازک ارژنی تا خودش را از باریکه ای میان دو تخته سنگ بکشد بالا. صدای پای مراد را از دور و نزدیک شنید. حدس زد که با رنگی پریده و لب های لرزان می لنگد و خودش را از صخره و سنگ می کشد بالا، و باز ناله اش را شنید.

- داری لجبازی می کنی کوکب، اگر نه با این وردی که رئیس پاسگاه تو گوش های تو می خواند، نمی زدی به این کوه و کمر!

ستوان تعارفشان کرده بود. جوان و خوشرو بود. با آن ریش قهوه ای کوتاه و چشم های عسلی و لباس تمیز خاکی رنگ و ستاره های روی دوش، لبخند به لب پیش آمده بود و تعارف کرده بود تا برای خوردن چای به دفترش بروند. خوشحال شدند. از ایستادن پشت سیم های خاردار دور پاسگاه خسته شده بودند و حالا که ستوان خواسته بود، ساعتی نشستن روی صندلی دفتر و خوردن یکی دو فنجان چای خستگی راه شبانه را از تنشان به دور می کرد. تمام شب را خواب و بیدار روی صندلی اتوبوس زمزمه کرده بودند و مراد گفته بود از هر جای راه که برگردند ضرر نکرده اند. تا سربازی که با سفارش چای پا چسبانده بود و از دفتر بیرون بود برگردد، کوکب به قاب عکس هایی خیره شد که دورتادور به دیوار دفتر نصب شده بود.

ستوان گفت: «سرباز نگهبان یه چیزهایی به من گفت، اما...»

نگاه کوکب برگشت سمت او. اما مراد پیش دستی کرد: «آمدیم برای جواز عبور. این خواهرمه،

داره پی شوهرش می گرده!»

ستوان پرسید: از کجا آمدین؟

مراد گفت: از مرودشت. از دهات های مرودشت.

ستوان ناباورانه ابرو بالا انداخت: این همه راه؟ خب چرا این جا؟

کوکب گفت: نیست و ناپدید شده. تو همی کوه و کمرها.  
ستوان به پنجره نگاه کرد. پنجره تکه‌ای از کوه را قاب گرفته بود. گفت: «سرتاسر جبهه‌هایی  
که ما می‌جنگیدیم پر از دشت و کوه و قلّه است. مطمئنید اشتباه نمی‌کنید؟»  
کوکب گفت: «برادرم همراهش بوده. می‌گوید همین جا بود. بالای همین کوه. وقتی زخمی  
می‌شه. جاش می‌ذاره و برمی‌گرده.»

ستوان سر چرخاند سمت مراد. مراد دستپاچه نیم‌خیز شد: «به خدا تقصیر من نبود؛ سرکار.  
هزاربار براش گفتم چه جور شده که نتوانستم کاری براش بکنم.»  
ستوان لبخند ملایمی زد و باز نگاهش برگشت رو به پنجره. اما از قاب پنجره فقط دامنه پیدا  
بود. تپه‌های بزرگ دامنه که حالا از این بالا آن همه دور بودند، دور و کوچک.  
سنگ و صخره‌های سینه‌کش کوه نفس را می‌برید. دستش مدام یا لبه‌ی سنگی را می‌چسبید  
یا شاخه‌ی درختی را در هوا می‌جست. ریگی زیر پایش لیز خورد. از برخورد کاسه‌ی زانو با سنگی،  
دلش دود رفت. تا درد زانو آرام بگیرد یقین مراد هم که از لابه‌لای سنگ‌ها و بوته‌ها آرام آرام  
خودش را می‌کشاند بالا می‌رسید.

وقتی رسید نفس نفس می‌زد. کفی سفید گوشه‌ی سیاه لبش را پر کرده بود. دست بر کشاله‌ی  
رانس می‌مالید. انگار آن همه چین بر پیشانی عرق کرده‌اش نشانه‌ی دردی بود که از سمت پاها  
می‌آمد. دست بر جیب پیراهن برد. حرکت انگشت‌ها نخ سیگاری را به لبش رساند. کبریت  
روشن را که انداخت، دود روی صورتش موج برداشت. کوکب بی‌حوصلگی را در چهره و  
چشمان او دید. موهای سر و ریشش رنگ خاک گرفته بود. رنگ نرمه خاک راه چهل تپه تا سیدآباد.  
از آن همه صورت شاد و خندان تنها پوستی خشکیده و پرچروک مانده بود با دو چشم کوچک  
هراسان. کوکب دست پیش برد تا شن دانه‌ها را از سروریش او بتکاند.  
- اگر از بلا تکلیفی نبود، اگر بچه‌هام بی‌تابی نمی‌کردن، تو را با این حال و روزت به این سنگ  
و صخره‌ها نمی‌کشاندم.

مراد روگرداند و گفت: «خودت حرف گذاشتی تو دهان بچه‌هات. خودت پر و بالشون دادی.»  
- چرا ناحق گویی می‌کنی کاکا؟ صد دفعه آمدی و دیدی چه حال و روزی دارم. ندیدی؟  
مثل همه‌ی غروب‌های این دوسال باز هم دو چرخه به دست، آمده بود توی حیاط. دو چرخه  
را تکیه داده بود به دیوار و گرد و خاک راه را با بال چفیه از سر و صورت تکانده بود.

- کو بچه‌ها؟ نکنه باز هم زدن به کوه؟!  
- دیگه تو خانه بند نمی‌شن. تا غافل می‌شم راه می‌افتن. هر دفعه می‌بینی یکی به زور برشان  
گردانده.

مراد سیگار دیگری گیراند. کوکب نشست لبه‌ی سنگی. قمقمه را از کوله‌پشتی بیرون کشید و  
تعارف کرد. مراد گفت: «بخور!»

کوکب آب را سر کشید. لبش را پاک کرد. دست دراز شده‌ی مراد قمقمه را گرفت.  
در سینه‌کش نفس بر کوه، گاه به گاه پرواز پرنده‌ای نگاه کوکب را با خود می‌برد. سبکبال

می پرید.

پایش لیز خورد. جیغ کشید. دست برادر حایل تنش شد.  
- وضع، صدپله از این بدتر بود. از زمین و آسمان آتش و گلوله می بارید که آن بالا ماند و من  
توانستم کاری برایش بکنم.

بادی که می وزید سوز برف داشت. اما برفی پیدا نبود. با دستی شاخه‌ی ارژنی را گرفت. دست  
دیگرش را دراز کرد تا مراد را بکشد بالا. مراد نالید: «کشاندمش تو دهانه‌ی غار. پناه یه سنگ. تفنگ  
و کوله پشتی اش را گذاشتم کنارش. جاش امن بود.»

در این دو سال قصه‌ی غار را بیش از هزاربار از زبان مراد شنیده بود. برای همین پا کشید تا از  
او فاصله بگیرد. اما باز هم صدای مراد می رسید؛ «همه اش تقصیر من بود. چه آن روزی که آمدم  
دنبالش، چه آن روزی که زخمی تو کوه و دشت ولش کردم و برگشتم.»

بعد از نماز صبح بود صدایی شنید؛ مراد با سر و گردنی پیچیده در چفیه‌ای نو و کیف سبزی  
آویخته بر شانه ایستاده بود کنار چرخ چاه. تعارفش کرد: «بفرما بالا کاکا. انگار می‌خواهی مراد  
خانه‌ی ما هم با خودت ببری؟»

مراد دست از چرخ چاه برداشت و رو به او سرزنده و شاد خندید: «دلواپس نباش. زود  
برمی‌گردیم انشاءالله.»

و خندان و پرشتاب پرده‌های چرخ چوبی چاه را چرخاند.

چشمش به در خانه ماند تا سه ماه بعد. تنگ غروبی بود. چندک زده بود کنج ایوان. کتری آب  
را گذاشته بود گوشه‌ی اجاق. دو سه پیاله برنج بار گذاشته بود. گاو را دوشیده بود، علف داده بود  
و رانده بودش به طویله. فانوس را نفت کرده بود. اما دست و دل پاک کردنش را نداشت. روشنش  
کرده بود اما دست و دل به اتاق بردنش را نداشت. از زبانه‌ی کوچک آتش که میان کاسه‌ی  
شیشه‌ای اش می سوخت نور ملایمی معلق مانده بود میان تاریکی ایوان و حیاط. در بسته‌ی حیاط  
مانده بود پشت تاریکی. چرخ چاه مانده بود پشت تاریکی. دیوارهای دورتادور مانده بودند پشت  
تاریکی. از پشت تاریکی کسی بلند جار زد: «کوکب!». انگار سال‌ها به انتظار نشسته بود که آن جور  
جلد و چابک فانوس را از زمین برداشت و دوید. در شعاع نور بود که هیكل مراد را دید. با تکیه بر  
چوب زیر بغل و گونه‌های خیس از اشک ایستاده بود کنار چرخ خاموش چاه!

صدای برخورد فلز را با سنگ شنید. خم شد و پوکه‌ی زردرنگ را از کنار بوته‌ی پیش پایش  
برداشت. بوی باروت می‌داد. مراد گفت: «فشنگ کلاشه. اسلحه‌ی من و حسن هم کلاش بود.»

چرخید و پوکه را به گودی دره‌ای پرتاب کرد. صدای برخورد فلز با سنگ در کوه پیچید. از  
کوره‌راه باریک بالا رفتند. از میان دو سنگر ویران گذشتند. پیش رویشان از لابه‌لای شاخه‌های سبز  
و انبوه بادام کوهی فوجی پرنده برخاست. پرنده‌ها موج برداشتند و بر مازه‌ای آن سوتر لابه‌لای  
سنگ‌ها و بوته‌ها فرود آمدند.

مراد گفت: «پشت شاخه‌های بادام انگار آب برق می‌زنه.»

کوکب با دو دست ساقه‌های باریک را پس زد. در گودی تخته‌سنگ آب زلالی می‌درخشید

و دو سه پر کوچک رنگین روی موج آرام آب می لرزیدند. به آسمان نگاه کرد. ظهر شده بود. بندهای کوله پشتی را باز کرد. مراد کشاله کرد جلوتر، دست گرفت زیر کوله پشتی و گفت: «حقش بود که این بار را من می آوردم نه تو!»  
کوکب گفت: «تو با این پاهات همان قدر که خودت را همراه من بکشونی خیلی هنر کرده ای!»

کتری را از آب پر کرد. دو دست خیس را به صورتش کشید و تا مراد آب تازه ای بخورد و دستی به سر و صورتش بکشد، کوکب چرخ می زد و دوسه بوته ی خشک و دوسه شاخه ی هیزم کوهی روی هم خواباند. کبریت کشید. کتری را گذاشت کنار شعله ی آتش. رویاهی چند قدم دورتر از پشت بوته ای سر برداشت. دمی خیره شد به شعله و دود و گریخت.  
مراد آخرین لقمه را پیچید. کوکب سفره را تکاند. چند پرنده ی کوهی به هوای پره های نانی که بر زمین می ریخت نزدیک تر نشستند و دم تکان دادند. مراد سیگار بعد از جای را آتش زد و گفت: «امروز شده ای مثل بز کوهی. سنگ و صخره و سربالایی نمی شناسی کوکب؟»  
کوکب جوابی نداد. نگاهش به دانه چیدن پرنده ها بود. مراد خندید: «بی خود نبود که آن روز بچه ها را انداخته بودی پشت سرت که بزنی به کوه!»

کاکل بچه ها را دورادور می دید. ساقه های بلند گندم سبز دورو برشان موج برمی داشت و آن ها دور می شدند. اما پیش از آن که به آن ها برسد گمشان کرد. هراسان ساقه ها را کنار می زد و می دوید این سو و آن سو را نگاه می کرد. گندم سبز تا سینه می زد. هم سوی باد موج دار پیش می آمد و پس می نشست. یک آن ایستاد و حرکت ساقه ها را کمی آن طرف تر دید. خیز برداشت و ساقه ها را پس زد. مثل دو پرنده ی وحشت زده کز کرده بودند لابه لای ساقه ها. روبه رویشان زانو زد. زبانش بند آمده بود. دخترش گفت: «ما تنهایی می ترسیم. بیا با هم بریم کوه!»  
فقط توانست بپرسد: «کدام کوه؟!»

اما دلش نیامد به آن ها بگوید کوهی که دایی مراد از آن حرف می زند این نیست. جایی ست دور دور. خیلی دور از ده آن ها. اما چشم بچه ها به همین قلّه ای بود که هر روز می دیدند. معلوم نبود مراد چه جور خبردار شده بود. چه جور از راه میان بر با دو چرخه خودش را رسانده بود به گندم زار. با صدای بلند بد و بیراه می گفت و می آمد. وقتی رسید کف به لب آورده بود و برگشتن او و بچه ها را مجبور کرد دنبال دو چرخه اش بدونند تا آبادی. در کوچه ها هراسان از لابه لای پچیچه ی زن ها خودشان را به خانه رساندند. مراد با تیر دو چرخه به در حیات کوبید. لنگه ی چوبی در پرصدا پس رفت. دو چرخه را ول کرد توی دالان. برگشت و با چشمان سرخ شده سیلی را خواباند بیخ گوش کوکب. بچه ها گریختند. مراد داد کشید: «خودسر شده ای کوکب! خودسر شده ای. چی می گویند اهل آبادی وقتی بفهمن سر گذاشتی به کوه و بیابون؟»  
کوکب از جا بلند شد. لباسش را از شن دانه ها تکاند. گره روسری را محکم کرد. پا را بر لبه ی سنگی گذاشت و بند کفش ها را محکم تر بست و گفت: «یاالله کاکا. بلندشو!»  
توی کوره راهی که پر پیچ و خم از لابه لای سنگ ها و صخره ها می رفت رو به قلّه، جابه جارد

شیار پوتین های سربازان خاک را نشان زده بود. خورشید داشت پایین می آمد. کوکب حس کرد که باید با هم به قلّه برسند. آن هم اگر مراد خستگی و درد را تحمل می کرد و پا می کشید تا اینقدر عقب نماند که او مجبور شود به هر ده قدمی سر برگرداند، به صخره، سنگ و یا درختی تکیه دهد و چشم انتظارش بماند که حتماً چند قدم پایین تر دست بر کاسه ی زانو یا کشاله ی ران ایستاده است و نفس نفس می زند.

- تو برو کوکب! برو. آن صخره را که دور بزنی غار را پیدا می کنی.

- چیه کاکا؟ دست و دل بالا آمدن نداری؟

پریدگی رنگ صورت و لرزش لب هاش از دور هم پیدا بود. اما صدایش بد شنیده می شد.

- می ترسم نیادش. این همه راه، این همه سختی بی فایده باشه!

کوکب پشت کرد و راه افتاد. باد سردی که از قلّه سرازیر شده بود او را پس می راند.

راه مانده تیزتر بود. سعی کرد اریب برود. کمی دیر می شد اما نفس بر نبود. به صخره که رسید، تا بالا هیچ پیدا نبود جز آسمان. صخره را که دور زد دهانه ی غار را دید. گرد بود. تاریک تاریک. جلوتر رفت. عنکبوت ها بر دهانه تار بسته بودند. دوباره صلوات داد. خم شد و از تارها گذشت. به سقف و دیواره های سنگی نگاه کرد. دیوار را و جب به و جب بویید تا جایی که لکه های خشکیده ی خون را بر دیوار و سنگ های کف دید. از زیر خاک های قهوه ای کف غار سر آستین بلوز خاکی رنگی پیدا بود. آرام با دوانگشت آن را بالا کشید. استخوان مچ را قالب گرفته بود. دکمه اش را شناخت. با حوصله سوزن می زد. آن قدر که حوصله ی حسن سر رفته بود: «چه خبره کوکب. یک دکمه و این همه محکم کاری؟»

نخ را به دندان پاره کرده بود؛ «مگر قرار نیست این دکمه هم همراه تو بره جنگ؟» هر دو خندیده بودند.

در جست و جوی نشانه های بیشتری نرمه های خاک را به هم زد. دو سه مهره پیدا شد. رنگشان آشنا بود. تسبیح را بارها از کنار سفره ی غذا، لب تاقچه، یا جیب لباسی که قرار بود بشوید برداشته بود و داده بود دست شوهرش. و هنوز هم از ساب رفتگی کناره های هر مهره می توانست بگوید که چندمین دانه است. باز هم دورو بر را دست کشید. صدای آرام فلزی را شنید. خاک را مشت کرد. مشت بسته را به سمت روشنایی برد. بازش کرد. پلاک چهارگوش نقره ای رنگ با زنجیر ریزدانه ای کف دستش بود. از حروف و نوشته های روی پلاک چیزی نمی دانست. اما آرام زنجیر آن را از سر گذراند. لبه های روسری را بالا کشید و تماس دانه های ریز و سرد را بر پوست گردنش حس کرد. چشم بر هم نهاد و به دیواره ی سنگی تکیه داد. باید همین طور نشسته باشد. رو به دهانه و به انتظار. با خونی که یک بند از زخم تنش می رفته، چند ساعت؟ چند روز؟ نمی دانست!

چشم که باز کرد زمین را دید. دور دور بود. کوچک و دور، و نخ آبی رنگ رودخانه ظریف تر و کم رنگ تر می زد. آن قدر ظریف و باریک که حس کرد می تواند آرام خم شود، آن را از زمین بردارد، با حوصله از ته سوزنی بگذراند و همه ی آن تکه های سبز و زرد و قهوه ای مزرعه های پراکنده را به یکدیگر بدوزد.